

و اشغال کردند و بعضی از آنها جزو قضات دادگاه عالی شدند اما در آن زمان آنها مردمانی بسیار ملاحظه کار از آب در آمدند که بقوانین موجود خیلی اظهار وفاداری میکردند و هرگز حاضر نبودند هیچگونه حرارتی نشان دهند. فقط عده بسیار معدودی از سخنرانان بر حرارت که در سالن های سخنرانی داد سخن میدادند بهمداء هم در نهضت های سیاسی کشورشان بشکل مؤثری شرکت کردند.

در آن زمان بعضی از رجال سیاسی هند که با انگلستان سفر میکردند بدانشگاه کمبریج هم می آمدند. ما به آنها احترام می گذاشتیم اما در رفتار خودمان يك نوع برتری و مزیتی برای خود قائل میشدیم. فکر میکردیم که ما مطالعات و تحصیلات مهمی داریم و با فرهنگی پهناور آشنا شده ایم و درباره مسائل مختلف نظری وسیع تر داریم. در میان این اشخاص من سه نفر را بخاطر دارم یکی «بین چندر پال» دیگری «لجیت رای»^۱ و سومی «گوکله»^۲. ملاقات ما با «بین پال» در يك سالن صورت گرفت. ما ده دوازده نفر بیشتر نبودیم. اما او با چنان لحن و صدائی صحبت میکرد که انگار در يك میتینگ ده هزار نفری حرف میزند. نتیجه اش این بود که انعکاس صدایش بقدری زیاد بود که من بزحمت می توانستم حرفهایش را بفهمم. «لجیت» با شکل عاقلانه تری با ما رو برو شد و صحبت او در من اثر زیادی گذاشت. در نامه ای که پی درم نوشتم متذکر شدم که «لجیت» را بر «بین پال» ترجیح میدهم. پی درم هم خیلی خوشحال شده بود زیرا در آن زمان از سخنگویان بر حرارت که مردم را در بنگال تحریک میکردند خوشش نمی آمد. «گوکله» در کمبریج يك سخنرانی عمومی کرد که از آن جز يك خاطره چیزی در نظرم نمانده است. یکی از حضار جلسه بنام «آ. م. خواجه» بعد از سخنرانی طبق مرسوم جلسات سخنرانی انگلیسیها سئوالی مطرح کرد که یکرشته مطالب دیگر را هم بدنبال خود کشید و این مطلب بقدری ادامه یافت که تقریباً هیچ کس بخاطرش نمانده بود که اصل سئوال چه بود.

از میان دانشجویان هندی «هردایال» خیلی شهرت داشت و کمی پیش از آنکه من به

۱- به حاشیه صفحه ۵۴ رجوع کنید - م.

۲- گوپال کریشنا گوکله (Gokhale) - از شخصیت های سیاسی هند است که از طبقه برهمنان بود

در سال ۱۸۶۶ متولد شد. از پیشقدمان نهضت ملی بود و در سال ۱۹۰۵ ریاست کنگره ملی هند را داشت. مدتی با تیلک همکاری داشت اما بعدها چون او را افراطی و پشمرد از هم جدا شدند.

گوکله در سال ۱۹۰۵ نهضت «سواسامیتی» یعنی «خدمتگذاران هند» را تأسیس کرد. که يك نوع

نهضت شبیه به پیشاهنگی بین المللی بود و خدمتانی ب مردم هند انجام میداد. این نهضت بیشتر جنبه اجتماعی داشت. گاهی در اوایل فعالیت خود با گوکله تماس داشت و از کمکهای او بهره مند میشد و تحت تأثیر افکار او قرار میگرفت.

گوکله در فوریه سال ۱۹۱۵ بر اثر بیماری درگذشت - م.

کمبریج بیایم او در دانشگاه «او کسفورد» بود. او را یکی دو بار در دورانی که در کالج «هارو» بودم در لندن دیدم.

در میان هندیانی که در آنوقت با من در کمبریج درس میخواندند عده‌ئی هم بودند که بعداً نقش‌های درخشانی در فعالیتهای سیاسی کنگره اجرا کردند. «ژ. م. سن گوپتا» کمی بعد از ورود من به کمبریج از این دانشگاه رفت. «سیف‌الدین کیچلو»، «سیده جمود» و «تصدق احمد شروانی» که امیث هندوره‌های من بودند. «س. م. سلیمان» نیز که حالا در دادگاه عالی الله‌آباد ریاست دارد در دوره من در «کمبریج» بود. هندوره‌های دیگری نیز بودند که مقامهای وزارت یا عضویت اداره انگلیسی «خدمات عمومی هند» را بدست آوردند.

در لندن ما از «شیامجی کریشناوارما» و «خانه هندی» او حرفهایی میشنیدیم اما در آنوقت نه با او ملاقاتی کردم و نه هرگز به خانه او رفتم. گاهی مجله‌ئی را که بنام «جامعه شناس هندی» منتشر میکرد تصادفاً میدیدم. سالها بعد در سال ۱۹۲۶ در «ژنو» با او آشنا شدم. همیشه جیبهایش از نسخه‌های کهنه نشریه‌اش پر بود و تقریباً بهره‌ندی که با او نزدیک میشد بچشم یک جاسوس دولت انگلیس نگاه میکرد.

در لندن همچنین «مرکز دانشجویان هندی» وجود داشت که از طرف «اداره هندوستان» تأسیس شده بود. این اداره یک مؤسسه رسمی انگلیسی بود و بهمین جهت همه ما «مرکز دانشجویان» را وسیله‌ئی برای تحت نظر گرفتن دانشجویان هندی میشمردیم. با وجود این، عده‌ئی از ما مجبور بودیم که خواه ناخواه باین «مرکز دانشجویان» برویم مخصوصاً که عملاً برای ما ورود بدانشگاه بدون توصیه این مرکز غیر ممکن بود.

در هند وضع عمومی، پدرم را نیز به سیاست کشانده بود و با فعالیت بیشتری سیاست می برداخت با اینکه من با روش سیاسی و نظرهای او موافق نبودم از این امر خیلی خوشحال میشدم. طبعاً او به «اعتدالیها» پیوسته بود که عده‌ئی از آنها را می شناخت و جمعی از دوستان و همکارانش هم جزو آنها بودند. حتی ریاست یک کنفرانس ایالتی در ایالت خودش با او گذار شد و در آن اجتماع با کمال شدت برضد «افراطیهای بنگال» و نهضت استان «مهاراشترا» صحبت کرد. همچنین بمقام ریاست کمیته ایالتی کنگره در استان «ولایات متحده» انتخاب گردید.

در موقع تشکیل کنگره در «سورات» در سال ۱۹۰۷ نیز حضور داشت که آن کنگره

۱- ولایات متحده یکی از استانهای شمالی هند بوده است که شامل ولایات الله‌آباد، علیگر، اکبر، لکنهو، کانپور، بنارس، باری و غیره میشد و یک دولت محلی داشت. اکنون این استان در هند جدید بنام «اوتار پرادش» نامیده میشود. رود گنگ از آن میگذرد و قریب ۵۵ میلیون جمعیت دارد. م.

در میان آشفته‌گی بیابان رسید و سپس بصورت يك نهضت كاملا اعتدالی درآمد .
 کمی بعد از کنگره سورات « ه . و . نوبنسون » بعنوان میهمان پدرم به هند رفت و مدتی در الله‌آباد در خانه او بود . بعدها وقتی کتابش را درباره هند منتشر کرد درباره پدرم نوشت که « او مردیست در همه چیز میان‌رو و اعتدالی جز در مهمان نوازی ». این قضاوت درست نیست زیرا پدرم جز در سیاست در هیچ کار اعتدالی و میان‌رو نبود و حتی کم کم طبیعتش در این زمینه هم خود نمائی کرد . او مردی بود با احساسات تند و شدید که هیجانات و تاملاتی قوی ، غروری فراوان و اراده می آهین داشت و در نتیجه هیچ چیزش با آنچه « میان‌رو » و « اعتدالی » نامیده میشود شبیه نبود . معیناً در سال ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ و سالهای بعد از آن بدون تردید یکی از اعتدالی ترین « اعتدالیها » بود و از افراطی‌ها بشدت نفرت داشت . با وجود این تصور میکنم « تیلک » رهبر انقلابی تندرو و افراطی بنگال را تحسین میکرد . چرا پدرم اینطور بود ؟ برای او با پرورش فوق‌العاده می که در میان قواین پیدا کرده بود این وضع طبیعی بود . تحصیلات حقوقی و مطالعات فراوانش در قواین او را يك مرد علاقمند بقانون بار آورده بود . با اندازه کافی روشن بینی داشت و میفهمید که عملیات تند و شدید و تندروییهای زبانی و بد گوئی و دشنام تا وقتی که اقدامات و عملیات جدی بدنیال نداشته باشد هرگز بنتیجه نمیرسد . بنظر او « سواندشی » و بابکوت عملیات شدید ضد انگلیسی بجائی نمیرسید . بعلاوه در اعماق این نهضت یکنوع وطنپرستی افراطی و نظرهای کهنه مذهبی وجود داشت که با طبیعت پدرم سازگار نبود . پدرم بگذشته و به احیای هند باستانی و کهنه توجهی نداشت . او باین گذشته باستانی علاقه و شوق و تفاهم زیادی نشان نمیداد و نسبت به بسیاری از عادات کهنه و سنن قدیمی از قبیل سیستم طبقاتی شدید « کاست » که طبقات مختلف مردم هند را از هم جدا میداشت علناً بیزاری و نفرت نشان میداد . این قبیل سنن باستانی کهنه و بیهوده را ارتجاعی میشمرد . نگاه او متوجه غرب بود . از ترقیات و پیشرفتهائیکه در اروپا روی داده بود خوشش میآمد و تصور میکرد که پیوند دوستانه با انگلستان ممکن است برای پیشرفت و وطنش و تجدید حیات ملتش مفید واقع شود .

از نظر اجتماعی ، نهضت ملی و تجدید حیات و ناسیونالیسم هند که در ۱۹۰۷ توسعه پذیرفت يك نهضت كاملا ارتجاعی بود . احیای « ناسیونالیسم » در هند ، مانند سایر کشورهای شرق بطور اجتناب ناپذیری میبایست مذهبی باشد و همین پیوند يك جنبه ارتجاعی بآن میبخشید . بدینقرار « اعتدالیها » نظرهای مترقی تری داشتند اما آنها جز يك اقلیت محدود بیش نبودند که بدون ارتباط با توده‌ها قشر مخصوص و بالائی را در جامعه هندی تشکیل میدادند . آنها ذهنشان بهیچوجه با علم اقتصاد سیاسی آشنائی نداشت .

علم اقتصاد جدید آنها را بعنوان قشر جدیدی از طبقات متوسط می‌شناسد که هر چند هم در میان آنها یکدسته از طبقات ممتاز باشند بطور کلی در جستجوی فضای حیاتی جدیدی برای خود می‌باشند. بهمین جهت «اعتدالیها» از نظر اجتماعی خواهان اصلاحات جزئی و محدودی بودند که شامل تضعیف اصول طبقاتی «کاست» که طبقات را بکلی از یکدیگر جدا نگاه میداشت و لغو بعضی از عادات و رسوم کهنه که مزاحم پیشرفت و ترقی و تکامل طبقه جدیدایشان بود، میشد.

پدرم که در صف «اعتدالیها» قرار گرفته بود در روش خود شکل‌تند و تجاوز آمیزی پیدا کرده بود. «افراطیها» جز چند تن از رهبران سیاسی «بنگال» و «پونه» اغلب مردانی بسیار جوان بودند و همین امر پدرم را تحریک میکرد. زیرا میدید که این با اصطلاح جوجه‌های تازه از تخم در آمده در فعالیت سیاسی پیش می‌بردند. از این رو با بیقراری فراوان و بخصوص از آنجهت که هرگز نمیتوانست مخالفین خود و کسانی را که احق می‌شمارد تحمل کند در جریان سیاسی سرش را با این می‌انداخت و جلو میرفت و هر وقت که فرصتی بدستش می‌افتاد، بی‌مهابا و شادمانه ضرباتی بچپ و راست وارد می‌ساخت و راهی برای خود میگشود. بخاطرم می‌آید که مقاله‌ی بامضای او خواندم که مرا سخت تحریک کرد و ناراحت ساخت. این مقاله وقتی منتشر شده بود که تازه کمبریج را تمام کرده بودم. باین مناسبت نامه‌ی تندی برایش فرستادم که در آن بطور خیلی نرم و ماهرانه نوشتم که دولت انگلیس طبعاً باید از این اوضاع هند و روش سیاسی او بسیار راضی باشد. این نوشته من و این طرز تفکر، درست همان چیزی بود که پدرم را سخت بخشم می‌آورد و او چنان خشمگین و عصبانی شده بود که تقریباً نزدیک بود مرا مجبور کند فوراً از انگلستان بپند برگردم.

در دورانی که در دانشگاه کمبریج بودم مسئله انتخاب شغل آینده برایم مطرح بود چند وقتی در این فکر بودم که خود را برای گذراندن امتحانات «خدمات اداری هند»^۱ آماده سازم و بکارهای دولتی بپردازم. در آنوقت این نوع کارها هنوز اعتبار و حیثیتی داشت. اما پدرم هم مثل خودم برای این کار شوق زیادی نشان نمیداد و بهمین جهت این فکر را رها کردیم. شاید دلیل عمده‌اش این بود که من هنوز از لحاظ سن واجد شرایط نبودم و اگر میخواستم در امتحانات ورودی این مؤسسه شرکت کنم باید بعد از خروج از کمبریج باز هم سه چهار سال در انگلستان در انتظار میماندم. وقتی که آخرین امتحانات دانشگاهیم را گذراندم بیست سال داشتم و حداقل سن برای شرکت در امتحانات اداره مزبور بیست و

۱. اداره خدمات اداری هند يك اداره استخدام انگلیسی بود و کسانی که میخواستند مشاغل عمده‌ای در هند داشته باشند در آن اداره بگرفته امتحانات را میگزراندند و بعد میتوانند پست و مقام خوبی در دستگاه دولتی هند بدست آورند - م

دو تا بیست و چهار سال بود و اگر موفق میشدم در هر حال می‌بایست یکسال دیگر هم در انگلستان بمانم در حالیکه خانواده‌ام مدت زیادی از من جدا مانده بود و میخواست که هر چه زودتر بپند بر گردم. یک دلیل دیگر مخالفت پدرم هم این بود که اگر وارد خدمت آن اداره میشدم مسلماً مرا مأمور جایی میکردند که از محل اقامت آنها و کانون خانوادگی‌مان دور میبود در حالیکه مادر و پدرم علاقه داشتند که نزد آنها باشم. خلاصه آنکه فکر کار کردن در آن اداره را بکناری گذاشتم و تصمیم گرفتم که من نیز همان شغل پدرم را پیش گیرم و بتحصیلات حقوق و وکالت دادگستری پردازم و باین شکل در دانشکده حقوق لندن ثبت نام کردم.

در واقع عجیب است که با وجود تمایلات سیاسی افراطی و روز افزونی که در من وجود داشت بفکر گذراندن امتحانات «خدمات اداری هند» افتاده بودم و در حقیقت میخواستم بصورت چرخ و پیچی در ماشین عظیم اداری انگلستان در هند در آیم. مسلماً چند سال بعد یک چنین فکری برایم تصور ناپذیر و ناراحت کننده میبود.

در سال ۱۹۱۰ دانشگاه کمبریج را با چند دیپلم فراغ از تحصیل ترك گفتم. در امتحانات علوم طبیعی با وضع متوسطی قبول شدم و فقط با درجه «خوب» امتحانات را گذراندم. در طول دو سال بعد تقریباً در لندن بدون نقشه و هدفی گردش میکردم. تحصیلات حقوق وقت زیادی از من نمیگرفت و میتوانستم امتحاناتم را پشت سر هم و منظمأ بگذرانم. نتایج امتحاناتم نه خیلی افتخار آمیز بود نه شرم آور. بقیه اوقاتم را هم هر طور پیش می‌آمد میگذراندم و هر چه بدستم می‌آمد میخواندم. بطور مبهمی مجذوب نهضت «فابین» و سوسیالیزم میشدم و بدینقرار افکار سیاسی روز را دنبال میکردم. مسئله «ایرلند» و تمایلات آزادیخواهانه ایرلندیها برای جدائی از انگلستان و فعالیتهای زنان انگلیس برای بدست آوردن حق رای و شرکت در انتخابات مخصوصاً برایم خیلی جالب توجه بود. بخاطر دارم که در سفری که در تابستان سال ۱۹۱۰ به ایرلند رفتم مجذوب نهضت «سین فابین ایرلندی»^۱ شدم.

در لندن دوستان قدیمی کالج «هارو» را باز یافتیم و بر اثر معاشرت با ایشان بولخرجهای بی معنی عادت کردم. اغلب از میزان پولی که پدرم برایم میفرستاد و نسبت بوضع آنوقت کم هم نبود بیشتر خرج میکردم. پدرم از اینجهت خیلی برایم نگران میشد و میترسید که مبادا فاسدشوم. در واقع در فعالیت آنزمانم هیچ چیز درخشان و مهمی وجود نداشت.

۱- سین فابین - بزبان ایرلندی بمعنی «ما خودمان» است و این کلمه شعار نهضت استقلال طلبانه ایرلندیها بود که برای جدائی از انگلستان مبارزه میکردند و عاقبت هم پیروز شدند و قسمتی از ایرلند را بصورت کشور مستقلی جدا از انگلستان در آوردند. م.

من فقط از رفتار انگلیسهای دارا تقلید میکردم که اغلب سبک مغزوتپی بودند و بجوانان خیابان گرد فرانسه شباهت داشتند. محتاج نیست بگویم که این زندگی خوشگذرانی و بی خیالانه برایم فایده مهمی نداشت. شور و شوق قدیمیم روز بروز کمتر میشد و فقط خودخواهیم از این زندگی راضی میگشت.

در آن دوران از تعطیلات خود برای چند مسافرت بکشورهای قاره اروپا استفاده کردم. از جمله در تابستان سال ۱۹۰۹ برحسب اتفاق بدرم و من هنگامیکه «کنت زیپلن» با کشتی هوایی خود از فرودگاه «فردریکسهافن» حرکت کرد و از فرودگاه «کنستانس» پرید در برلین بودیم. خیال میکنم این اولین پرواز نسبتاً طولانی او بود و این ماجرا با تظاهرات بسیار عظیم جشن گرفته میشد. حتی خود «قیصر» (پادشاه آلمان) هم در تظاهرات شرکت جست و باوئیریک گفت. جمعیت انبوهی در حدود دو میلیون نفر در فرودگاه «تپلهوف» در نزدیکی برلن جمع شدند و کشتی هوایی که بنام خود کنت «زیپلن» نامیده میشد درست در موعد مقرر در بالای سرما ظاهر گردید. در آنروز هتل «آدلون» بتمام مشتریانش یک عکس «کنت زیپلن» را هدیه داد که من هنوز آنرا دارم.

دوماه بعد در پاریس نخستین هواپیمائی را که از روی تمام شهر پرواز کرد و بدور برج ایفل چرخید دیدیم. خیال میکنم اسم خلبانش «کنت دولامبر» بود. هیچده سال بعد هم در موقهیکه «لیندبرگ» پس از نخستین عبور از روی اقیانوس اطلس همچون یک پیکان سیمین پروازمندان در آسمان پاریس ظاهر گردید باز در پاریس بودم.

بکبار هم ضمن يك گردش و سیاحت در نروژ از خطر يك مرگ حتمی و مسلم نجات یافتیم. سال ۱۹۱۰ و کمی پس از خروج از کپریج بود. برای گردش و سیاحت به کوهستانها رفته بودیم. عاقبت خسته و فرسوده و خیس عرق بمقصد که هتل کوچکی در کوه بود رسیدیم. با داد و فریاد زیاد درخواست حمام کردیم اما در آنجا هرگز چنین چیزی نشنیده بودند و سابقه نداشت. هتل محقر آنجا هم طوری نبود که بتوان در همانجا حمام و شست و شوئی ترتیب داد. بما گفتند که در همان نزدیکی رودخانهئی هست که میتوان در آنجا استحمام کرد. خلاصه با استفاده از رومیزی رستوران بجای لنگ و يك حوله دستی برای آب تنی رفتیم. دو نفر از ما، من و يك جوان انگلیسی، براه افتادیم. يك رودخانه غروشان در آنجا بود که از یخچالها فرو میریخت. من وارد آب شدم که خیلی عمیق نبود اما فوق العاده سرد بود. کف رودخانه هم لیز و لغزان بود ناگهان بایم لغزید و در آب افتادم. آب بقدری سرد بود که فوراً فلج شدم و حساسیتم را از دست دادم. دیگر نمیتوانستم بر خود مسلط باشم. آب با جریان سریع خود مرا همراه برد. خوشبختانه رفیقم توانست از آب بیرون بیاید و از کنار رودخانه بسراغ من بدود و عاقبت يك پای مرا گرفت و از آب بیرون کشید و

از مرگ حتی نجاتم داد . بعداً فهمیدیم که در واقع چه خطری از سرم گذشته است زیرا رودخانه قریب دویست یا سیصد متر پائین تر به يك آبشار بزرگ مبدل میشد که از ارتفاع زیادی فرو میریخت و این آبشار آنقدر بلند بود که یکی از مراکز سیاحت سیاحان و جهانگردانی را که بنروژی آمدند تشکیل میداد .

در تابستان سال ۱۹۱۲ بعنوان وکیل دادگستری پذیرفته شدم و در پائیز همان سال پس از هفت سال اقامت در انگلستان بالاخره به هند بازگشتم . البته در این هفت سال دو بار در دوران تعطیلات خود موقتاً به هند برگشته بودم . اما اینبار بطور قطعی برگشتم . میترسم وقتی در بمبئی از کشتی پیاده میشدم میادا حالت تکبر آمیز و مغرورانه می بنخود گرفته باشم بدون اینکه چیز فوق العاده می در قیافه ام بوده باشد .

بازگشت به وطن و سیاست هند در دوران جنگ^۱

در اواخر سال ۱۹۱۲ اوضاع هند از نظر سیاسی هیچ درخشان و روشن نبود. تیلک رهبر نهضت افراطی مخالفین انگلیس در کلکته و بنگال غربی، در زندان بود و افراطیون که سخت تحت فشار واقع شده بودند، در حالیکه رئیس نداشتند سکوت را حفظ میکردند. در بنگال پس از غوغائی که برای تجزیه این ایالت از هند آغاز شده بود از نو آرامش برقرار گردیده بود. اعتدالیها با طرح «میتو - مورلی» برای تشکیل یک شورای دولتی در هند کاملاً همراه شده بودند. درباره هندیهای ماوراء دریاها و خارج از هند و بخصوص هندیان مقیم آفریقای جنوبی اظهار علاقه میشد. اما سازمان کنگره در این وقت مجمعی از اعتدالیها بود که هر سال یکبار اجتماعی تشکیل میدادند و قطعنامه های تسکین دهنده ای را تصویب میکردند که توجه زیادی را بخود جلب نمیکرد. در هنگام نوبت سال ۱۹۱۲ در کنگره ای که در «بانکپور» تشکیل شدند هم بعنوان نماینده شرکت کردم. این مجمع بشکل خیلی زیادی به مجمع بورژواها شباهت داشت. در آن بزبان انگلیسی صحبت میکردند. همه لباس رسمی ژاکت و شلوارهای اتو کشیده بتن داشتند و خیلی باین موضوع اهمیت میدادند. این کنگره در واقع یک نوع ضیافت و میهمانی شباهت داشت که از هر نوع شور و هیجان سیاسی خالی بود. «گو کله»^۲ که بتازگی از آفریقای جنوبی بازگشته بود در این کنگره شرکت داشت و شخصیت او کاملاً نمایان بود. او یکی از شرکت کنندگان بسیار نادر کنگره بود که کارهای سیاسی و مسائل عمومی را خیلی جدی و با روح تلقی میکرد و همواره با احساسات شدید و غیرت و حمیت و نیرو و اراده فراوانی جلوه داشت. شخصیت و روش او در من هم اثر زیادی گذاشت.

هنگام عزیمتش از «بانکپور» اتفاقی افتاد که هنوز در خاطر من هست. «گو کله»

۱- در اینجا جنگ جهانی اول مطرح است. م.

۲- به حاشیه صفحه ۶۰ رجوع شود. م.

در آن زمان عضو کمیسیون خدمات عمومی بود و بخاطر این خدماتش حق داشت که در قطارهای راه آهن يك اطاق درجه اول برای خودش تنها داشته باشد. اتفاقاً حالش خیلی خوب نبود. جمعیت زیاد و معاشرت اشخاص ناباب و نا مناسب خیلی ناراحتش میکرد. از تنهایی خوشش میآمد. بعد از فعالیت های خسته کننده و کارهای کنگره خیلی خوشحال بود از اینکه خواهد توانست مسافرت آرامی داشته باشد و کمی استراحت کند. موقع عزیمت به اطاق مخصوص خودش رفت. اما سایر قسمت های قطار مملو از نمایندگان کنگره بود که به کلکته بر می گشتند. کمی بعد « بهوپندرانات باسو » که بعدها عضو « شورای هند » گردید بسراغ گو کله آمد و بدون ملاحظه از او خواهش کرد که اجازه بدهد باطاق او بیاید. گو کله با ناراحتی و وحشتزدگی قبول کرد زیرا نمیتوانست موافقت نکند. چون همه میدانستند که « باسو » خیلی بد دهان و تندخو است. چند دقیقه بعد آقای « باسو » پیش او آمد و گفت آیا مخالفتی خواهد داشت که یکی از دوستانش هم همراه او باین اطاق بیاید. گو کله باز هم در کمال ادب موافقت کرد. کمی پیش از آنکه قطار حرکت کند « باسو » با کمال بیقیدی گفت که او و رفیقش از خوابیدن در تخت خوابهای بالائی و آگون خیلی ناراحت میشوند... و آیا مانعی دارد که آقای گو کله در یکی از تخت های بالا بخوابد و دو تخت پائین را به آن دو نفر بدهد. و کار بهمین ترتیب انجام شد و بیچاره گو کله که خیال میکرد سفر راحتی خواهد داشت و رفع خستگی خواهد کرد ناچار تمام شب را در تخت خواب بیدار ماند و ناراحتی کشید.

به محض مراجعتم بهند نامم را در جزو و کلای مدافع، در دادگاه عالی ثبت کرده بودم. کاری که داشتم تا اندازه زیادی برایم جالب توجه بود. نخستین ماههای پس از مراجعت از اروپا برایم بسیار مطبوع و خوشایند بود. خوشحال بودم که برگشته ام و رشته های پیوند قدیمی را از نو بر قرار میسازم. اما کم کم زندگی من هم مثل زندگی بسیاری از مردم دیگر نمک و لطف خود را از دست داد و احساس کردم که بتدریج در بکنواختی آرام و خسته کننده يك زندگی تهی و بی مزه فرو میروم. تصور میکنم که این احساس ناراضائی در مقابل اشیاء و اشخاصی که مرا احاطه کرده بودند بعلت تربیت ملایم یا بهتر بگوییم تربیت مخلوط من بود. عادات و افکاری که در مدت هفت سال اقامت در انگلستان در وجودم ریشه دو اندیده بود با آنچه در موقع مراجعت خود میدیدم سازگار نبود. خوشبختانه محیط خانوادگی خیلی مطبوع بود و این خود چیز مثبتی بود هر چند که برایم کفایت نمیکرد. در مورد سایر امور هم کتابخانه کانون و کلا و باشگاه را در اختیار خود داشتم. همان قیافه هائیکه هر روز میدیدم با آنجا هم می آمدند. هر جا که میرفتم همیشه همان اشخاص هم بودند و در باره مسائل مشترکی که اغلب از حدود

کار و شغلشان تجاوز نمی‌کرد مباحثه می‌کردند. مسلماً این وضع محیط رضایت بخشی برای پیشرفت معنوی و رضایت خاطر روحی نبود و کم‌کم این احساس در من پیدا میشد که زندگی يك چیز بی معنی و خسته کننده بیش نیست. حتی سرگرمیها و مشغولیت‌هایی هم که در آن پیش می‌آید هیچ لطف و مزه‌ئی ندارد.

آقای « ای. ام. فورستر » کتابی در باره زندگی « جی. لاوز. دیکینسن » انتشار داده است که در آن در مورد روابط هندیان و انگلیسیان مینویسد: « چرا میان انگلیسها و هندیها سازگاری وجود ندارد؟ فقط برای اینکه هندی، انگلیسی را تا حد مرگ کسل میکند و معاشرت بسا او رنج آور است. فقط بهمین دلیل و دیگر هیچ. » ممکن است که این احساس در اغلب انگلیسها وجود داشته است که طبعاً تعجب آور هم نیست. « فورستر » در کتاب دیگری (که اگر مطالب آنرا باور کنیم) نوشته است تمام انگلیسها در هندوستان خود را مثل عضو يك ارتش اشغال کننده بشمرده اند و چنین موقعیتی برای خود قائل بوده اند. بنا بر این در چنین وضعی ممکن نبوده است که میان این دو نژاد روابط طبیعی و بدون مخالفت و تضاد بوجود آید و توسعه پذیرد. انگلیسی و هندی همیشه هر کدام در مقابل یکدیگر قرار گرفته اند و بنا بر این کاملاً طبیعی است که بطور متقابل اسباب ناراحتی یکدیگر باشند و از هم خوششان نیاید و موقعی که با هم هستند حضورشان برای یکدیگر کسالت انگیز و خسته کننده باشد. اگر يك طرف از طرف دیگر احساس کسالت می‌کرده است این موضوع برای طرف دیگر هم صحیح و صادق است، و هر کدام بسهم خود در حضور یکدیگر جز فکر گریختن و نفس کشیدن آزادانه و از نو گرفتن حرکات طبیعی و بدون قید را نداشته اند.

معمولاً انگلیسها همیشه با يك گروه معدود از هندیان که مقامات رسمی داشتند در تماس بوده اند. کسانی که با مقامات رسمی سرو کار داشتند کمتر اشخاص جالب توجهی بوده اند و اگر اتفاقاً اشخاص جالب توجهی هم میبودند نمی توانستند واقعیت خور را آنطور که حقیقتاً هستند آزادانه نشان دهند. رژیم حکومتی انگلستان در هند حتی از نظر اجتماعی، طبقه شخصیتها و مقامات رسمی را در درجه اول اهمیت قرار داده بود. این اشخاص چه انگلیسی و چه هندی معمولاً طبقه‌ئی را تشکیل میدادند که بشکل عجیبی کسالت آور و خسته کننده بود و مخصوصاً هیچ وسعت نظر نداشت. حتی وقتی که يك جوان با ذکاوت انگلیسی به هند می‌آمد بزودی دچار يك تبلی و رخوت فکری و فرهنگی میگردید. همینکه کار روزانه‌اش تمام میشد و از میان پرونده‌ها و اوراق و کاغذهایی که هرگز نمیتوانست از چنگ آنها بگریزد و پایانی نداشت، بیرون می‌آمد کمی به ورزش میپرداخت و بعد به باشگاه میرفت که در آنجا باز همکاران خود را پیدا

میکرد و با آنها ویسکی مینوشید و مجله کاریکاتوری انگلیسی « پونچ » و سایر مجلات مصور و طنش را ورق میزد و وقت میگذراند. خیلی کم اتفاق میافتاد که به کتابی دست بزنند و اگر هم بسراغ کتابی میرفت از آثار یکی از نویسندگان قدیمی بود که سابقاً از او خوشش آمده بود. البته در این رخوت تدریجی فکری و فرسودگی روحی که بشکل روز افزونی توسعه می یافت هند را متهم میساخت و مسئول میشمرد. به آب و هوا لعنت میفرستاد. انواع مردم ناراحت و کسانانی را که بنظر و مسئول ناراحتی زندگی او بودند و وضع او را دشوار میساختند نفرین میکرد. در صورتیکه توجه نداشت که علت این سقوط و انحطاط فکری و فرهنگی او، زندگی یکنواخت و دور تسلسلی که در آن قرار داشت و سیستم اداری جابر و بوروکرات و زورگوی دولتی انگلیس بود و خود او هم در ایجاد چنین وضعی سهم و دخیل بود و جزئی از آن بشمار میرفت.

اگر وضع کارمندان انگلیسی، با وجود تعطیلات و مرخصی هایشان که معمولاً بسفر میپرداختند، باین شکل خسته کننده و کسالت آور بود، وضع کارمندان هندی که با انگلیسها یا زیر دست آنها کار میکردند طبعاً هیچ بهتر از آنها نمیبود. زیرا آنها سعی داشتند بشکل بسیار زننده و غلام وار از زندگی انگلیسها تقلید کنند. برای من هیچ چیزی باندازه معاشرت با کارمندان عالیرتبه انگلیسی و هندی دهلی جدید که همچون کعبه امپراطوری شده بود ناراحت کننده و شوم و کسالت انگیز نبود. گفتگوی آنها صرفنظر از صحبت های مقدماتی درباره حوادث جزئی و بی اهمیت معمولاً همه اش در اطراف مرخصی آینده، تغییر شغل و مأموریت آینده و از این قبیل حرفهای مبتذل و بی مزه دور میزد. این محیط زندگی کارمندان رسمی بتدریج در تمام زندگی طبقات متوسط هند هم اثر گذارده بود و یک رنگ عمومی و صفت مخصوص و شکفت انگیز انگلیسی به آن بخشیده بود که در اغلب جاها جز در بعضی موارد و از جمله در شهرهای کلکته و بمبئی، بچشم میخورد. صاحبان مشاغل آزاد، و کلای دادگستری، پزشکان و دیگران تقریباً همه تحت تأثیر این صفات و عادات قرار گرفته بودند. حتی در زیرطاقهای بلند دانشگاه های نیم رسمی نیز همین محیط و همین عادات کسالت انگیز احساس میشد. تمام این اشخاص در دنیائی منفرد و جدا از توده های مردم و حتی جدا از طبقات متوسط کوچکتر و پائین تر، زندگی میکردند. امور سیاسی هم در انحصار طبقات عالی بود.

نهضت ناسیونالیستی که از سال ۱۹۰۶ در « بنگال » توسعه یافت اولین تکان مهمی بود که این غبار تیره و کسالت آور را از زندگی هند دور میساخت و در طبقات خورده بورژوازی ولایات و حتی تا اندازهائی در توده های مردم روح و زندگی جدیدی

میدمید. این نهضت در سالهای بعدو تحت رهبری « گاندی جی »^۱ توسعه سربعی پیدا کرد. اما ناسیونالیسم شدید هر چند که سرچشمه حرکت و نیرو میباشد در مقابل سبب محدودیت فکر و تنگی نظر هم میگردد و نیروهای فراوانی را مصروف میسازد بدون آنکه برای فعالیتهای دیگر جانی بگذارد.

بنا بر این در نخستین سالهای مراجعتم از انگلستان زندگی برایم رضایت بخش نبود. نسبت بشغلم علاقمند بودم اما علاقه ایکه بتدریج کمتر و ضعیفتر میشد. سیاست که در نظرم مفهومش يك نوع احساسات ملی بود که هر روز بیشتر بمخالفت با تسلط خارجی میپرداخت، هنوز برایم شوق فراوانی ایجاد نمیکرد. معیناً به نهضت سیاسی کنگره پرداختم و گناه و بیگناه، در دورانیهای انعقاد جلسات آن شرکت می جستم. وقتی که

۱- (یادداشت مؤلف) در تمام صفحات کتاب خود، همواره از « گاندی » ب « مهاتما گاندی » بصورت « گاندی جی » یاد کرده ام که خود او همیشه برعناوین دیگر ب « مهاتما » ترجیح میداد. اما ملاحظه کرده ام که در این باره تفسیرهای عجیب و غریبی شده است و کلمه « جی » در کتابها و مقالات نویسدگان انگلیسی مورد تفسیرهای گوناگون قرار گرفته است که لازم میدانم در این باره توضیحی داده شود.

بعضی ها گمان کرده اند که « جی » يك علامت تفسیر تحبیبی است (مثل «ك» در زبان فارسی و در کلمانی از قبیل « مادرك » و « پدرك » و « پسر ك » و « دختر ك » - مترجم) و بدینقرار « گاندی جی » بمعنی « گاندی کوچک » و محبوب « ! میشود. این تعبیر کاملاً نادرست و نشانه عدم آشنائی کاملی با زندگی هند است « جی » يك « پسوند » (حروف و کلمانی که در آخر اسامی اضافه میشود و معنی مخصوصی به آن میدهند از قبیل همان «ك» که گفتیم یا «چه» در کلمات «باغچه»، «کمانچه» و کلمه «مند» در کلمات «خرمند» و از این قبیل هم) بسیار عادی میباشد که در هند بدون هیچ تفاوتی از لحاظ جنس و نوع اشخاص به آخر اسامی مردان، زنان، پسران، دختران و حتی بچدهای کوچک اضافه میشود. « جی » يك نوع مفهوم احترام را بیان میکند و تقریباً مثل کلمات « مادام » و « مسیو » و « مادهوازل » در زبان فرانسه (و مثل کلمات « آقا » و « خانم » در زبان فارسی) میباشد که نشانه احترام عادی بهر فرد اطلاق میشود.

زبان هندوستانی از حیث ترکیبات احترامی بسیار غنی است و بیوندها و بیشوندهائی که نشانه احترام باسامی اضافه میشوند در آن فراوانست. « جی » ساده ترین شکل و کم اهمیت ترین آنهاست و در عین حال هم کاملاً صحیح و متین و کامل است. در اینجا مخصوصاً نظر شوهر خواهرم « رانجیت س » یادیت « را نقل میکنم که در نظر او « جی » يك عنوان بسیار اصیل از نژاد و نیره های قدیمی است.

این کلمه از زبان سانسکریت و از کلمه « آریا » مشتق شده است که معنی آن نجیب و خوش اصل میباشد (باید متذکر بود که این کلمه « آریا » با « آریین » که نازیهای آلمان بکار میبردند هیچ مشترکی ندارد). در طول زمان کلمه « آریا » به « آجی آ » تبدیل شده و بعد هم بتدریج صورت ساده و آسان « جی » را بخود گرفته است.

مسائل فوق‌العاده‌ئی پیش می‌آمد و موضوعات حادی مطرح میشد. از قبیل هیجاناتی که بر ضد سبستم قرارداد هائی که در مورد کارگران هندی در « فی جی » عملی میشد با مسئله هندیان آفریقای جنوبی و نظایر آنها - من بادل و جانت و با تمام نیرویم بکار میبرد ا ختم . اما این فعالیت‌ها يك هیجان موقتی و يك جهش ناگهانی بیش نبود .

گاهی برای سرگرمی به صید و « شکار »^۱ میبرد ا ختم اما نه استعدادم و نه تمایلاتم با این نوع ورزش سازگار بود . دنیای خارج از شهر و جنگلها و بیرون رفتن را دوست میداشتم . اما از کشتار خوشم نمی‌آمد . در نتیجه بنام مردی کم‌آزار و بیزار از کشتار معروف شدم هر چند که یکبار توانستم بر اثر حسن تصادف در کشمیر يك خرس را بکشم . يك حادثه سبب شد که همان علاقه مختصر و حرارت ناچیزی هم که برای « شکار » داشتم بکلی پایان پذیرد : یکروز يك غزال کوچک و بیگناه که بسختی زخمی شده بود در جلوی پایم افتاد و جان داد غزال مزبور در حال مرگ با چشمان درشت و زیبا و مرطوبش نگاهی بمن انداخت که بعد از آن بارها حالت این نگاه بنظرم آمده است ورنجم داده است . در آن نخستین سالها گاهی دام مجذوب سازمان « خدمتکاران هند » میشدم که آقای گوکله برای « انجمن هندی » خود بوجود آورده بود . اما هرگز فکر نمیکردم که بآن ملحق شوم زیرا از يك طرف سیاست آن در نظرم بسیار ملایم و اعتدالی بود و از طرف دیگر خیال نداشتم از شغل خود کناره‌گیری کنم . اما برای اعضای این انجمن احترام و تحسین فراوانی داشتم زیرا آنها صبر و تحمل فراوان خود را برای خدمت به - کشور خویش وقف کرده بودند . بعلاوه فکر میکنم که روشهای آنها جنبه انفرادی و شخصی داشت و ادامه چنین راهی نمیتوانست کاملاً صحیح بوده باشد .^۲

در همین اوان بود که یکبار آشفستگی و ناراحتی عظیمی از طرف آقای « سرینیواسا ساستری » در باره يك موضوع کوچک که با سیاست هم ارتباطی نداشت برایم پیش آمد . یکروز که او برای دانشجویان در شهر « الله آباد » سخنرانی میکرد بآنها توصیه و نصیحت میداد که نسبت بمعلمین و استادان خود مطیع باشند و احترام کامل ایشان را نگاهدارند و از دانشجویان دعوت کرد که مقررات و نظاماتی را که از طرف رؤسای دانشگاه و مدرسه مقرر شده کاملاً و دقیقاً رعایت کنند . تمام این بلبه بلبه گوییها برای من چیزی بی‌ارزش و پست بود که به رواج تحمل زورگویی و حکومت مطلقه کمک میکرد . تصور میکنم این توصیه‌های تملق آمیز بغضاطر محیط نیمه رسمی و خشونت آمیزی بود که آنزمان در هند وجود داشت و این حرفها در همه جا گفته میشد . اما آقای

۱- مؤلف عیناً همین کلمه فارسی را بکار برده است . م .

۲- بحاشیه صفحه ۶۰ درباره گوکله رجوع شود . م .



جوانان اور پروگرام کے اہتمام میں

« ساستری » نصایح خود را دنبال میکرد و بچوانان میگفت که هر کدام بسایند خطاها و نافرمانیها و خلافهای دیگران را فوراً بمقامات مربوطه گزارش دهند. بزبان دیگر آنها را وادار میکرد که هر يك نسبت بدیگران خبرچینی و خیانت کنند. آقای ساستری این کلمات تند را بکار نبرد اما مفهوم توصیه‌های او روشن بود و این توصیه‌ها که از دهان رئیس بزرگ و مهمی مثل آقای ساستری بیرون می‌آمد مرا کیج و متحیر می‌ساخت. هنوز خاطرات زندگی و تربیت انگلستان بمن نزدیک بود مخصوصاً درسی که در انگلستان چه در کالج و چه در دانشگاه در من تأثیر زیادی بخشیده بود این بود که هرگز نباید بدوستان و رفقای خود خیانت کرد. در آنجا بما گفته بودند که هیچ‌گناه و خلافی باندازه جاسوسی کردن و خبرچینی، و اسباب مزاحمت برای یکی از دانشجویان فراهم کردن، بزرگ و زشت نیست. زیر و رو شدن نساگهانی و کامل این اصل مهم مرا بسختی آشفته میساخت و احساس میکردم که میان درس اخلاقی که آقای ساستری می‌آموزد و آنچه بمن آموخته اند گودال عظیمی فاصله است. من این وضع را نمیتوانستم قبول و تحمل کنم.

وقتی که جنگ بزرگ آغاز گردید تمام توجه ما را بخود معطوف و مجذوب ساخت. جنگ دور از ما جریان داشت و در آغاز کار در زندگی عادی ما تأثیری نبخشید. در واقع هند هرگز با وحشت واقعی جنگ آشنا نشد. اما کم‌کم نتایج آن در هند هم احساس گردید. فعالیتهای سیاسی سرد شد و بتدریج بکلی به هیچ رسید. بنام «مقررات دفاع از هند» محدودیت‌ها و مانسور انگلیسیها در سراسر کشور دهانها را می‌بست. با وجود این از دومین سال جنگ اخبار گوناگونی انتشار می‌یافت و بما هم میرسید. شایعاتی در باره توطئه‌ها، فشارها و تضییقات خونین و بکار بستن روشهای تجاوزآمیز بمنظور جمع‌آوری سرباز در پنجاب در همه جا پخش میشد.

با وجود اظهار وفاداریهای پرسرو صدائی که نسبت بانگلیسیها انتشار مییافت در واقع کسی بآنها علاقه نداشت. هم اعتدالیها و هم افراطیها از پیروزیهای آلمانیها شادمان میشدند. این امر نه از آن جهت بود که نسبت بآلمان علاقمند بودند بلکه بخاطر آن بود که تمایل به تحقیر و شکست اربابان هند در مردم غلبه داشت.

این همان فکریست که ضعیفان و ناتوانان را بگرفتن انتقام با دست‌دیگران راضی میسازد. تصور میکنم که در آن زمان بسیاری از ما با احساسات مبهم و درهم آمیخته‌ئی اخبار و حوادث جنگ را دنبال میکردیم. من نسبت بفرانسه بیشتر از تمام مللی که در جنگ شرکت داشتند علاقه نشان میدادم و تصور میکنم حق هم داشتم. با اینهمه، تبلیغات شدید و دامنه‌دار بنفع متفقین نیز هرچند که ما بدان توجهی نمیکردیم، ثمراتی بیار می‌آورد.

کم کم زندگی سیاسی تکان خورد و بیدار شد. «لوکامانیاتیلک» رهبر نهضت افراطی بنگال از زندان خارج شد و همزمان با «خانم بسانت»^۱ تشکیل اجتماعات و دسته‌هایی بنفع استقلال و خود مختاری هند را از سر گرفت. من در سازمانهای هر دو نفر نام نویسی کردم و مخصوصاً با نهضت خانم بسانت که اهمیتش در صحنه سیاست هند از همان وقت زیادتر میشد کار میکردم. دورانهای اجلاسیه کنگره بر هیجان‌تر گردید و نهضت «مسلم لیگ» (نهضت مسلمانان هند) هم دست بدست این سازمان داد و بحرکت آمد. در فضا جریانهای شبیه به طوفان و برق احساس میشد و بسیاری از جوانان نظیر من، بآینده نزدیک امیدوار شدند. توقیف و زندانی شدن «خانم بسانت» بر هیجانات فکری طبقات روشنفکر افزود و نهضت درخواست خود مختاری را در سراسر کشور توسعه داد. این نهضت نه فقط افراطیهای قدیمی را که از سال ۱۹۰۷ تقریباً از کنگره جدا و خارج شده بودند مجذوب خود میساخت، بلکه طبقات متوسط هم دسته دسته به آن می پیوستند. معجزانه‌نوزم در توده‌های مردم اثری نمیگذاشت.

زندانی شدن خانم بسانت حتی نسلهای کهنه را هم به تکان آورد و عده‌ئی از رؤسای اعتدالیها هم به جنبش آمدند. خوب بخاطر دارم که کمی پیش از آنکه او را بزندان بیندازند، وقتیکه نطقهای همان آقای ساستری را - که قبلاً از او صحبت کردم - در روزنامه میخواندیم سخت ما را بهیجان می آورد. اما کمی پیش با بعد از محکومیت خانم بسانت، آقای ساستری هم ناگهان خاموش شد. در هنگام اقدام و عمل او ما را کاملاً رها کرد و سکوت و خاموشی او در ما یأس و خشم فراوانی ایجاد میکرد. او درست در موقعی کنار میرفت و ساکت میشد که پیش از هر وقت دیگر به یک رئیس شایسته احتیاج بود. بعدها عقیده من در باره او بیشتر تایید شد. او مرد اقدام و عمل نبود و موقعیت‌های حساس و دشوار با طبع او سازگاری نداشت.

بخاطر دارم که در همان زمان مباحثات و گفتگوهای بی پایانی در باره «ارتش دفاعی هند» آغاز شد که بتازگی تاسیس شده بود و دولت آنرا با استفاده از طبقات متوسط و با الهام گرفتن از نیروهای اروپائی که باین منظور بوجود آمده بود تشکیل داد. در این ارتش مثل ارتشهای اروپائی رفتار نمیشد و بسیاری از ما عقیده داشتیم مادام که تحقیرهای انگلیسها و بعضی تبعیضات وجود دارد باید از ارتش خارج ماند و در آن شرکت نکرد. با وجود این پس از مباحثات بسیار تصمیم گرفته شد که با این ارتش همکاری شود زیرا برای جوانان هند لازم بود که از تعلیمات نظامی استفاده کنند و حتی اگر با این شرایط هم باشد بامعلومات و تدارکات نظامی آشنا شوند. خود من یکی از اوراق سر بارگیری را امضاء کردم و یک کمیته تبلیغات در الله آباد تشکیل شد. در

همین وقت بود که « خانم بسانت » بازداشت و زندانی شد و بر اثر تاثیر و هیجانی که بوجود آمد من توانستم از کمیته که پدرم و عده‌ئی از رؤسای اعتدالیها در آن عضویت داشتند موافقت بگیرم که اجتماعی را که قبلا پیش بینی شده بود تشکیل ندهند و بعنوان اعتراض نسبت بروش دولت از هر گونه تبلیغات خود داری شود. بیانیه‌ئی در این باره برای اطلاع عموم انتشار دادیم. تصور میکنم که بعضی از امضا کنندگان این بیانیه بعدها از اینکه در زمان جنگ چنین بیانیه شدیدی بر ضد دولت و انگلیسیها منتشر ساختند پشیمان شدند.

زندانی شدن خانم بسانت این تمر را بیار آورد که پدرم و عده‌ئی از رؤسای اعتدالیها نیز به نهضت خود مختاری پیوستند. چند ماه بعد بیشتر این اعتدالیها از آن نهضت استعفا دادند، اما پدرم با سماجت مقاومت کرد و رئیس نهضت در آنجا آباد گردید. پدرم مسدندی بود که بتدریج از اعتدالیها دور میشد. طبیعت او نمیتوانست رفتار ایشانرا بپذیرد و آرام بگیرد. او در مقابل پذیرفتن آقائی دیگران و اظهار تمایل علنی نسبت به قدرتی که با کمال وقاحت و لهجاست وجود ما را نادیده میگرفت و برای ما هندیان ارزشی قائل نمیشد سازگاری نداشت. اما از رؤسای قدیمی نهضت امراطیها هم خوشش نمی آمد. طرز حرف زدن آنها و طرز رفتارشان او را ناراحت میساخت. معینا حتی بعد از بازداشت خانم بسانت و حوادثی که بدنبال آن روی داد باز هم تردید داشت که خود را بخطر اندازد و قدمی بجلو گذارد. اغلب میگفت که روش و تاکتیک اعتدالیها بی ارزش است و اصولا تا وقتی که برای مسئله روابط «هندوها» و «مسلمانها» راه حلی پیدا نشود هیچ کار مؤثری نمیتوان صورت داد. وعده میداد که اگر چنین راه حلی پیدا شود او نیز مانند جوان ترین عناصر، همراه ما بفعالیت سیاسی بپردازد. در سال ۱۹۱۶ وقتی که کنگره در لکنهو برنامه وحدت عمل میان سازمانهای کنگره (هندوها) و مسلم لیگ (مسلمانها) را تصویب کرد پدرم بسیار خوشوقت شد و حاضر گردید که از آن پس بمبارزه جدی بپردازد و بدینقرار با دوستان و همکاران سابقش که در میان اعتدالیها بودند ارتباط و همکاری را قطع کند. نقشه وحدت عمل مزبور در يك جلسه «کمیته کنگره» که در منزل ما منعقد گردید تهیه و تدارك شده بود. معینا تجزیه و انشعابات اعتدالیها در واقع بعد از بازدید «ادوین مونتاک» وزیر انگلستان از هند صورت گرفت و انتشار گزارش «مونتاک» - «چلمسفورد»^۱ باین کار کمک کرد. جدائی

۱ - لرد چلمسفورد در دوران جنگ جهانی اول سال ۱۹۲۱ نائب السلطنه هند بود و بعد از لرد هاردینگ

باین مقام منصوب شده بود.

چلمسفورد طرحی برای اعطای يك نوع خود مختاری به هند کرد که در کار او «ادوین مونتاک» وزیر کابینه انگلستان هم شرکت داشت. و این طرح بنام طرح «مونتاک» - «چلمسفورد» مشهور است که نامخالفات عناصر ملی و استقلال طلبان هند مصادف گردید - م.

قطعی اعتدالیهای استان ولایات متحده از کنگره در تابستان ۱۹۱۸ هنگام تشکیل مجلس فوق‌العاده‌ئی که در لکنهو بریاست پدرم انعقاد یافت صورت پذیرفت. اعتدالیها انتظار داشتند که مجلس فوق‌العاده مزبور بمقاومت جدی در باره گزارش نامبرده پردازد و باین جهت مجلس مزبور را بایکوت کردند و تصمیمات آنرا هم نپذیرفتند سپس آنها تصمیمات دوران اجلاسیه فوق‌العاده کنگره را نیز بایکوت کردند زیرا در این دوران اجلاسیه پیشنهاداتی که در گزارش مزبور طرح گردیده بود مورد مباحثه واقع میشد. از آن زمان اعتدالیها از «کنگره» که بزرگترین اجتماع سیاسی هند بود بیرون ماندند. اعتدالیها که در مقابل حوادث ممتنع میماندند، خود را از فعالیتهای دوران اجلاسیه کنگره و اجتماعات سیاسی دیگر خارج و جدا نگاه میداشتند، بدون اینکه حتی نظری اظهار دارند یا از نظریه مخصوصی دفاع کنند زیرا میدانستند اکثریت، از آنها طرفداری نمیکند. این رفتار آنها در نظر من خیلی ناشایست بود و آنرا شایسته کسانی که بفعالیت های سیاسی میپردازند نمیدانستم. تصور میکنم که در هندوستان خیلی ها همین عقیده را داشتند و مطمئن هستم که اینجلال تقریباً قاطع و کلی اعتدالیها در سیاست هند تا اندازه زیادی بعلمت همین روش تردید آمیز و ترس آلودشان بود.

در نخستین سالهای جنگ فعالیت شخصی من در زمینه های سیاسی و عمومی ناچیز بود و در اجتماعات بزرگی که تشکیل میشد کمتر به صحبت میپرداختم. هنوز هم مثل سابق بخودم اعتماد نداشتم و اجتماعات بزرگ مرا بوحشت میانداخت. همچنین اعتقاد داشتم که در این قبیل اجتماعات نباید بزبان انگلیسی سخن گفت و اطمینان هم نداشتم که میتوانم آنچه رامیخواهم بگویم بزبان هندوستانی بیان دارم. از نخستین دفعه که يك سخنرانی در مجمع عمومی بمن واگذار گردید ماجرائی را بخاطر دارم. این واقعه در الله آباد اتفاق افتاد و هر چند که تاریخها در ذهنم درهم و آشفته شده است و نظم حوادث از نظر من میگیریزد خیال میکنم واقعه مزبور در سال ۱۹۱۵ روی داد. يك میتینگ عمومی برای اعتراض نسبت به قانون جدیدی که آزادی مطبوعات را محدود میکرد تشکیل گردید. من در این میتینگ بزبان انگلیسی و خیلی مختصر صحبت کردم. بلافاصله بعد از میتینگ «دکتر تیج بهادر ساپرو» در حضور همه پیشانی مرا بوسید و من خیلی خجالت کشیدم. این اظهار شرف و شادمانی و مهربانی او نه بخاطر حرفهائی بود که زده بودم و نه بعلمت فصاحت و بلاغت فوق‌العاده ام. این شادمانی فقط بعلمت آن بود که من در برابر عموم مردم فریاد اعتراض خود را بلند کرده بودم و بدین ترتیب علناً به صف انبوه کسانی که از منافع مردم دفاع میکردند پیوسته بودم. در آن زمان فعالیتها اساساً بیشتر بصورت ایراد سخنرانیها صورت میگرفت.

بخطایم دارم که بسیاری از ما جوانان در الله آباد امید مختصری داشتیم که دکتر ساپرو در سیاست موفقیت‌هایی داشته باشد. بنظر می‌آمد که از میان اعتدالیها او بیش از دیگران میتواند ذوق و شوق و هیجان داشته باشد. پدرم در مقایسه با او مردی خونسردتر و آرام‌تر بنظر میرسید هر چند که در درونش گرمی و حرارت بیشتری داشت. فعالیت‌ها و تمایلات پدرم در این زمینه در آن وقت برای ما خیلی امیدبخش نبود و بدین جهت ما از دکتر ساپرو انتظارات بیشتری داشتیم. «پاندیت مدان موهن مالابیا»^۱ هم با سوابق فراوان فعالیت‌های اجتماعی خود ما را بخویش جلب میکرد. و ما دائماً با او بحث و گفتگو داشتیم و او را تشویق میکردیم که شجاعانه رهبری امور کشور را عهده‌دار گردد.

در آن سالها در خانه ما هم موضوعات سیاسی، اغلب گفتگوها و مباحثات پردامنه‌می بوجود می‌آورد. تصورات هر يك از افراد درباره موضوعات سیاسی و کنایه‌ها و اشاراتی که اغلب در این باره گفته میشد بزودی طوفانی در خانه برمی‌انگیخت. پدرم از همان آغاز کار مراقب تمایل روزافزون من نسبت به افراطیها بود و از اینکه من بیک سیاست پرهیاهو که فقط حرف می‌زند متمایل شده‌ام دائماً مرا سرزنش میکرد. حتی درخواست‌های اقدام و عمل را که از جانب من طرح میشد نیز مسخره میکرد. چه اقدام و چه عملی؟ موضوع زیاد روشن نبود. گاهی پدرم تصور میکرد که من هم مانند بعضی جوانان بر حرارت‌بنگال درخواست دارم که با اقدامات شدید و عملیات خشن دست برده شود و این امر او را سخت مضطرب می‌ساخت. در واقع این روش موافق طبع من نبود و مرا جلب نمیکرد. اما فکر اینکه ما نباید وضع موجود را بسادگی بپذیریم و تحمل کنیم و در هر حال باید دست با اقدامی ببریم روز بروز بیشتر در من تقویت میشد. ایجاد يك فعالیت و حرکت برای اقدام از نظر ملی کار آسانی نبود اما من فکر میکردم که شرافت ملی و فردی ما اقتضا دارد که مبارزه جسورانه‌تر و مثبت‌تر و تجاوز آمیزتری نسبت به تسلط بیگانگان انجام دهیم. خود پدرم هم از روش اعتدالیها ناراضی بود و در درون خود گرفتار يك مبارزه روحی با خود شده بود. منتها پدرم نمیخواست تا وقتی که بطور مسلم يك موضوع را بعنوان تنها راه حل موجود قبول نکرده و نپذیرفته است روش جدیدی اتخاذ کند. هر قدمی که بجلو بر میداشت

۱ - پاندیت مدان موهن مالابیا - یا مالابیاچی از شخصیت‌های ممتاز هند است که از طایفه برهمنان بود. در سال ۱۸۶۱ متولد شد و تا ۱۹۴۶ زنده بود. مالابیاچی در زبان سانسکریت تخصص داشت و از مدافعین جدی فرهنگ و تمدن مذهبی هندو بود. ضمناً یکی از بنیان‌گذاران و مشوقین دانشگاه هندو در مدرس بشنر می‌رود. در صفحات آینده کتاب مطالب بیشتری درباره او خواهیم دید.

قابل تذکر است که خوانندگان گرامی نباید کلمات «هندی» و «هندو» را باهم اشتباه کنند. زیرا هندی بمعنی يك فرد از اهالی هند است و «هندو» نام مذهب مخصوصیست که در هند رواج دارد و بر پیروان آن هم اطلاق میگردد. بنابراین يك نفر هندی ممکن است، هندو یا مسلمان یا سیک یا مسیحی یا بودایی و یهودی و غیره باشد.

مفهومش این بود که در درون قلبش مبارزه دشوار و شدیدتری صورت پذیرفته است اما وقتی که قدمی را برمیداشت دیگر هرگز عقب برنمیگشت. وقتی که تصمیمی میگرفت این تصمیم بر اثر شور و شوق موقتی نبود بلکه بعلمت يك اعتقاد قطعی و مسلم فکری بود و بدین جهت بعد از آنکه تصمیمی میگرفت غرور ذاتیش باو اجازه نمیداد که دیگر به پشت سر خود نگاه کند.

از زمان بازداشت «خانم بسانت» بود که پدرم علماً وضع سیاسی خود را تغییر داد و از همان زمان قدم بقدم بجلو رفت و همکاران اعتدالی سابقش را خیلی پشت سر گذاشت تا اینکه حوادث درد ناک سال ۱۹۱۹ در پنجاب روی داد و سبب شد که بطور قطع تمام بندهای ارتباط با زندگی گذشته و حتی با شغش را بگسلد و با تمام روح خود به نهضت جدیدی که «گانندی جی» بوجود آورده بود به پیوندد.

اما در آن موقع هنوز وضع پدرم روشن نشده بود. از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ در درون خود با فکر و تردید دست بگریبان بود. این موضوع باضافه نگرانی و اضطرابی که از جانب من داشت او را وادار میکرد که درباره مسائل مهمی که در دستور روز قرار میگرفت با آهستگی و ملایمت صحبت کند. بارها و بارها صحبتها و مذاکرات ما بطور ناگهانی و با خشم و عصبانیت فوق العاده او پایان می یافت و قطع میشد.

نخستین ملاقات من با گانندی جی در موقع کنگره لکنهو در نوئل ۱۹۱۶ روی داد. گانندی جی بعلمت مبارزه دلیرانه‌ی که در آفریقای جنوبی برای آزادی اقلیت هندی از تبعیضات نوادی دنبال کرده بود مورد تحسین و احترام همه ما بود. اما چنین بنظر میرسید که در بیشتر ما که جوان بودیم بخصوص بعلمت جهت سایر خصوصیاتش که جنبه سیاسی نداشت و او را از ما جدا میساخت تأثیر میگذاشت. در آن زمان او از شرکت در کارهای کنگره و فعالیتهای سیاسی مربوط بهند خودداری میکرد و منحصراً بمسئله هندیان آفریقای جنوبی می پرداخت معیناً کمی بعد ماجراهای او و پیروزش در «چمپاران» در مبارزه دهقانان اجازه دار برضد صاحبان زمین ذوق و شوق ما را برانگیخت. ما میدیدیم که او روشهای مبارزه خود را که در آفریقای جنوبی بکار میبست درهند نیز بکار می برد و برای ما این امر خود، نویدی از موفقیتهای آینده بود.

پادم هست که پس از کنگره لکنهو سخنرانیهای بسیار فصیح و بلیغ که از طرف «ساروجینی نایدو» در الله آباد ایراد گردیدند در من اثر فراوانی گذاشت. این سخنرانیها همه عمیقاً ناسیونالیستی و وطن پرستانه بود. اما در آن زمان من خود نیز يك ناسیونالیست

۱ - شریمانی ساروجینی نایدو - که گاهی هم او را بطور ساده «شریمانی» یعنی «خانم» مینامند. یکی از مشاهیر زنان هند است که در نهضت ملی و مبارزه استقلال طلبانه ملی و مبارزات زنان هند برای آزادیشان سهم مهمی داشت در سال ۱۸۷۹ در يك خانواده پزشک متولد شد شوهرش لیزیک پزشک مشهور بود. ساروجینی زنی دانشمند

خالص بودم و احساسات سوسیالیستی مبهمی که بهنگام اقامت در انگلستان در من پیدا شده بود بتدریج عقب رفته و محو شده بود. در قیام ایرلند به بهنگام عید پاک سال ۱۹۱۶ شکست ایشان مرا مفتون و مجذوب میساخت و بعد از درهم شکستن این قیام نطق فوق العاده‌ای که بهنگام محاکمه ایشان بوسیله «راجر کازیمنت» ایراد گردید در من اثر عمیقی گذاشت. آیا این دلیل شهادت فوق العاده و حقیقی نبود که شخص با تبسمی بر لب بسوی خطرات و شکست مسلم برود و در برابر دنیا اعلام دارد که نیروهای متجاوز با تمام خشونت خود هرگز قادر نخواهند بود نیروی روحی و مقاومت ناپذیر یک ملت را درهم بشکنند؟

بطور خلاصه، وضع روحی من در آن زمان چنین بود. با وجود این مطالعات جدید و قرائت کتابهای تازه، سوسیالیزم را که در روح من همچون آتشی در زیر خاک کستر پنهان بود برمی انگیزت و زنده میساخت. ولی هنوز عواطف سوسیالیستی من همچنان بصورت مبهمی باقی بود و بیشتر جنبه انسان دوستی و خیال پروری داشت تا بصورت دقیق علمی. یکی از نویسندگان آنی هم که بخصوص در آن سالهای جنگ و سالهای بعد از آن مورد علاقه فراوان من قرار داشت «برتراند راسل» نویسنده فیلسوف انگلیسی بود.

این افکار و این تمایلات در وجودم بیک مبارزه درونی مبدل میشد که سرانجام را میجوید و روز بروز نسبت به شغل و پیشه‌ام بی علاقه‌تر میشدم و کمتر از آن خوشم میآمد. بنا بر ضرورت و از آنجا که نمیتوانستم شغل بهتری بدست بیآورم ناچار بشل و کالت داد گستری خود ادامه میدادم اما روز بروز بیشتر احساس میکردم که نمیتوان فعالیتهای عمومی و اجتماعی را مخصوصاً بصورت جسورانه و تند آن که مرا مجذوب خویش میساخت با شغل یک مرد فانون سازش و وفق داد. برای من برداختن بشل و کالت دیگر هیچ جنبه اصولی و علاقتمندی نداشت بلکه فقط میدانی بود که در آن وقت و نیروی خود را صرف میکردم. «سرراش بهاری گپوش» و کیل داد گستری مشهور کلکنه که نمیدانم به چه جهتی بمن علاقه مند شده بود نصایح فراوانی بمن میداد و راه موفقیت را در شغلی که پیموده‌اشتم نشانم میداد. مخصوصاً مرا تشویق میکرد که در باره یک موضوع حقوقی و قضائی که مورد علاقه خودم باشد کتابی بنویسم. حتی بمن وعده میداد که در این راه بمن راهنمایی دهد و بعد هم کتابم را به بیند و اصلاح کند. اما تمام نصایح مشفقانه و دلسوزیهای او برای آنکه و کیل خوبی بشوم بی نتیجه و بی فایده بود. هیچ چیز برایم بی معنی تر از آن نبود که وقتم و نیرویم را برای نوشتن یک کتاب حقوقی صرف کنم.

بود زبان انگلیسی را بسیار خوب میدانست و مجموعه‌های اشعاری بزبان انگلیسی منتشر کرد که شهرت یافت از جمله آنها «آستانه طلانی» و «پرندة زمان» است. به همین جهت او را «پابلو بشکال» هم میگفتند.

در اواخر جنگ اول به نهضت خود مختاری هند که خانم «آنی بسانت» تأسیس کرده بود پیوست و از همان وقت در مبارزه ملی مساعی فوق العاده کار برد و برای احقاق حقوق زنان تلاش فراوان کرد. در سفرهای خود در سراسر هند و در خارج، مخصوصاً در انگلستان و در آمریکا فعالیت تبلیغاتی او بسیار زیاد و مؤثر بود. بخصوص که تفکری بلند و زبانی شاعرانه داشت. خانم ساروجینی نایدورا گاهی به لقب «دوی» هم میشدند که معنای «اله» است. ساروجینی در سال ۱۹۴۹ درگذشت - م.

حالا که صحبت از «سرراش بهاری» بمیان آمده است باید بگویم که او بهلت پیری خیلی زود رنج و عصبانی شده بود و وکلای جوان اغلب از خشم و غضب او وحشت داشتند. با اینهمه من از او خوشم می آمد و خشم و غضبش هم برابم بی لطف نبود. بکبار پدرم و من در «سیملا» میهمان او بودیم. تصور میکنم سال ۱۹۱۸ و زمانی بود که گزارش «مونتآگ - چلمسفورد» منتشر شده بود. عده ئی از دوستانش را برای شام دعوت کرد که «کاپاراده» پیر مرد هم در میان ایشان بود. بعد از صرف شام میان «سرراش بهاری» و «کاپاراده» نزاع و گفتگوی شدیدی در گرفت، زیرا آنها از نظر سیاسی عضو دو دسته رقیب یکدیگر بودند. «سرراش بهاری» از اعتدالیهای معتقد بود و «کاپاراده» ظاهراً در آن وقت در رأس نهضت تیلک (افراطیها) قرار داشت. هر چند که بعدها این آقای کاپاراده هم مانند یک گوسفند بی آزار شد و حتی از اعتدالیها هم معتدل تر گردید. آن شب آقای «کاپاراده» بانتقاد از «گوکله» پرداخت که چند سال پیشتر مرده بود و او را متهم ساخت که از جانب انگلیسیها مأمور جاسوسی در کار هندیان مقیم لندن بوده است. این حرف برای صاحبخانه خیلی طاق فرسا بود و گفت که هرگز مردی بخوبی «گوکله» وجود نداشته و او اجازه نخواهد داد در مورد مردی که بهترین دوستان او بوده بدگوئی شود. آقای کاپاراده موضوع صحبت را تغییر داد و بیدگوئی از آقای «ساستری» پرداخت. «سرراش بهاری» باز هم اظهار ناراضایتی کرد اما چون ظاهراً از ساستری با اندازه «گوکله» خوشش نمی آمد کمتر ناراحتی نشان داد و گفت «گوکله» تا وقتی که زنده بود با نیرو و با مال خود به «جامعه خدمتکاران هند» کمک میکرد اما وقتی که مرد دیگر نمیتوانست در این سازمان شرکت داشته باشد و بآن کمک دهد.

در این موقع آقای «کاپاراده» برای اینکه شخص متقابلی را بمیان کشیده باشد به تحسین از «تیلک» رهبر انقلابی بنگال پرداخت و او را يك مرد بزرگ، يك شخصیت فوق العاده و يك «مرد مقدس» نامید. سرراش بهاری باخشم و تندى در جوابش گفت: «يك مرد مقدس! من از مقدسین نفرت دارم و دلم نمیخواهد هرگز با آنها سروکاری داشته باشم.»

ازدواج و حادثه هیمالایا

در سال ۱۹۱۶ و در روز « بسنت پنجمی » که در هند روز عید حلول بهار میباشد، در شهر دهلی ازدواج کردم. در تابستان آن سال چندماه را در کشمیر گذرانیدیم. خانواده ما در دره ماندو من باتفاق یکی از پسر عموهایم بسوی کوه رفتم و مدت چند هفته از راههای مرتفع «لداخ» در آن کوهها سیاحت کردیم.

نخستین باری بود که باین دره تنگ و دور افتاده که مرتفعترین دره‌های دنیا است و بفلات تبت منتهی میشود سفر میکردم. هم اکنون منظره شکفت انگیز معبد «زوجی-لا» را در نظر دارم که در آنجا از يك طرف در زیر پای ما نشیب‌های تند و پر برکت سبز و خرم قرار داشت و از طرف دیگر صخره‌های سنگی که بشکل شومی تهی و عریان بودند. ما از راه عمیق دره تنگ و بهم فشرده که از هر طرف قله کوه بر آن مشرف بود بالا میرفتیم. یکی از مناظر مقابل ما از قله‌های پوشیده از برف تشکیل میشد که درخشش و تلالو خاصی داشت و از آنجا قسمت‌های کوچک بخر، آهسته آهسته بسوی ما پائین می‌آمد. باد سرد و گزنده بود اما هنگام روز و در آفتاب هوا گرم میشد. هوا بقدری صاف و پاک بود که اغلب مسافت‌ها را اشتباه میکردیم و اشیاء را خیلی نزدیکتر از آنچه بودند میدیدیم. انزوا و سکوت و تنهایی دائماً افزایش می‌یافت. دیگر حتی درختان و گیاهان هم برای همراهی ما نبودند. هیچ چیز جز صخره‌های عریان، برف، بخر و گاهگاه چند گل کوهی که موجب مسرت میشد وجود نداشت. با اینهمه از این مناظر وحشی و این ماتمزدگی طبیعت يك نوع رضایت و سرخوشی سکرآمیز در خود میدیدم. احساس میکردم که از نیرو و قدرت لبریز هستم و شور و شوق عظیمی وجودم را فرا گرفته است.

در جریان این گردش و سیاحت حادثه جالبی هم برایم روی داد. از معبر «زوجی-لا» گذشته بودیم و در محلی که گمان میکنم اسمش «ماتایان» بود بما گفتند که تا غار «آمانارات» بیش از دوازده کیلو متر راه نداریم. طبیعتاً راهی که ما را از غار جدا میکرد يك رشته

کوه پوشیده از برف و یخ بود اما برای ما چه اهمیتی داشت! دوازده کیلومتر در نظرمان راهی نبود و بعزت شور و شوق و بی تجربگی که داشتیم تصمیم گرفتیم که برای تماشای غار برویم. از محل چادرهایمان که در ارتفاعات حدود ۳۵۰۰ متری واقع بود به راهی عده‌تی باربر بطرف کوه حرکت کردیم و یک نفر چوپان محلی هم بعنوان راهنما همراه داشتیم. بعد از اینکه با کمک طنابها و سایر وسایل از چندین یخچال طبیعی بالا رفتیم به مشکلات بزرگی برخوردیم. دیگر تنفس برایمان دشوار شده بود. بعضی از باربران با وجود اینکه بارشان خیلی سبک بود خون قی می‌کردند. بعد برف گرفت و آن یخچالها بصورت سرسره‌های لغزنده‌تی درآمد. دیگر پیشرفت خیلی مشکل شده بود. هر یک قدم را با زحمت بر میداشتیم. ادامه حرکت جنون‌آمیز بود. با وجود این ما باز هم لجوجانه اصرار و مقاومت کردیم. ساعت چهار صبح از محل چادرهای خود حرکت کرده بودیم. پس از دوازده ساعت راه پیمائی تقریباً بلاانقطاع مزد خود را یافتیم و به مناظر پر عظمت و میدانهای وسیع یخ رسیدیم که قله پوشیده از برفهای دائمی آنرا بصورت یک نیمتاج درخشان احاطه کرده بود. انگار آملی تأثیر شکوهی برای خدایان ساخته شده بود. اما بزودی طوفان ابر و مه این منظرهٔ بیمانند را از نظرمان پنهان ساخت. نمیدانم در چه ارتفاعی بودیم اما بدون شك بیش از ۵۰۰۰ متر ارتفاع داشتیم زیرا از محل غار «آمانارات» خیلی بالاتر رفته بودیم. اکنون می‌بایست از يك میدان وسیع یخ یعنی در حدود هشتصد متر مسافت عبور کنیم و بعد، از نشیب دیگر کوه بسوی غار فرود آییم. چون دیگر صعود پایان رسیده بود خیال می‌کردیم که مشکل‌ترین قسمت راه طی شده است و باینجهت بود که با مسرت و خوشوقتی فراوان به قسمت دوم راه پیمائی خود پرداختیم. اما یخ فریبنده بود و در آن، شکافهای متعدد و هولناکی وجود داشت و برفی که بتازگی باریده بود اغلب خطرها را از ما پنهان میداشت. همین امر نزدیک بود موجب مرگم شود. ضمن حرکت خود ناگهان قشر نازک برف در زیر پایم فرورفت و در يك شکاف وسیع یخ فرو افتادم. گودال عظیمی بود و کسی که به ته آن می‌افتاد مطمئناً جنازه‌اش در زیر یخها برای مطالعات زمین‌شناسان اعصار بعد محفوظ میماند. اما طنابی که بکمرم بسته بود و همه ما را بیکدیگر متصل میساخت بخوبی مقاومت کرد و توانستم بناهوار بهای دیوارهٔ شکاف یخی بچسبم تا دیگران مرا بالا بکشند. این حادثه کمی ما را متزلزل ساخت اما نیروی مقاومت لجوجانهٔ ما بیش از آن بود. با اینکه چون شکافها دائماً بیشتر و عرضتر میشد و ما هم وسایل لازم برای عبور از آنها را نداشتیم عاقبت ناچار شدیم از راهی که آمده بودیم خسته و مأیوس و وامانده باز گردیم بدون اینکه غار «آمانارات» را دیده باشیم.

دره‌های مرتفع و کوهستانهای کشمیر در من چنان تأثیر کرد و بطوری مرا مجذوب